

خلاصه‌ی قسمت قبل:

بچه‌ی هشت ماهه‌ای به نام نمکی را به ما سپرده بودند تا چند ساعت مواظبش باشیم. عموجان طرز رفتار با بچه را نمی‌دانست. او شیر خشک بچه را خورد و...

بعد از خوردن همبرگر، زن‌عمو به عموجان

گفت: «امشب نمکی را می‌سپارم

دست تو جانم... ما باید برویم به

کارمان برسیم.»

عموجان، بچه را به زن‌عمو پس داد

و گفت: «نه خانم سنگین وزن!...

بگیرش... این بچه ورق‌های کتابم

را پاره می‌کند.»

مامان گفت: «جناب عموجان، شما که کتاب



دستتان نیست!»

عموجان گفت: «اگر کتاب دستم بود، حتماً پاره‌اش

می‌کرد!»

زن‌عمو از شدت عصبانیت، به پشت دست‌های خودش

فوت کرد. بعد گفت: «اگر یک ساندویچ بزرگ بهت

بدهم، بچه را ننگه می‌داری؟»

عموجان گفت: «من گول نمی‌خورم... هیچ ساندویچی به

بزرگی این بچه نیست!»

بله... زن‌عمو و مادرم چند تا نان ساندویچی را به هم

چسبانند و یک ساندویچ خیلی بزرگ درست کردند.

یک ساندویچ خیلی خیلی بزرگ!

من گفتم: «این ساندویچ است یا قهرمان کشتی کج؟»

عموجان ساندویچش را با یک دست گرفت و آن را

بو کشید. بعد هم نمکی را با دست دیگرش گرفت و

نگاهش کرد. آن وقت کارش را شروع کرد. یعنی یک

گاز ساندویچ خورد و یک نگاه به نمکی کرد. باز یک گاز

ساندویچ خورد و یک نگاه به نمکی کرد. همین‌طور ادامه

قصه‌های عموجان

قسمت آخر



داد. اما یک بار، اشتباهی پیش آمد... یعنی عموجان، یک نگاه به ساندویچ کرد و یک گاز به بچه زد! ما همگی با جیغ به طرف عموجان و بچه پریدیم. عموجان به فک‌های گرسنه‌اش دستور توقف داد. بچه زد زیر گریه. بعد هم کمی بالا آورد. با این کار، ما مطمئن شدیم که هنوز زنده است.

زن عموی چاق و مهربان، داشت از دیدن این صحنه غش می‌کرد. عموجان به من گفت: «مگر نمی‌بینی زن عمویت دارد از حال می‌رود؟... دو تا صندلی بگذار تا بگردد بنشیند... ای کاش همسری داشتم که روی یک صندلی جا می‌گرفت!»

مامان، بچه را معاینه کرد و اعلام کرد که از نظر فنی سالم است. عموجان گفت: «این بچه خوشحال‌ترین آدم دنیاست!»

به هر حال، زن عموی بیچاره روی دو تا صندلی‌اش افتاد. مثل یک بالن بزرگ که سقوط کرده باشد!

عموجان همان‌طور بچه به بغل، ساندویچش را جلو چشم‌های زن عمو گرفت و گفت: «من نمی‌توانم این ساندویچ را بخورم. این بچه رویش بالا آورده... تازه خیارشورش هم خیلی کم است!»

بعد از اضافه کردن مقداری گوچه‌فرنگی و خیارشور به ساندویچ، از آشپزخانه بیرون آمدیم. آن ساندویچ واقعاً داشت وزن زیادی را تحمل می‌کرد. بیشتر از وزنی که

برج ایفل می‌تواند تحمل کند!

من داشتم هشتمین مسئله‌ی ریاضی‌ام را حل می‌کردم. بابونه و ساندویچش هم با هم یک گوشه نشسته بودند و تلویزیون نگاه می‌کردند. (بله... بابونه آن قدر خوراکی‌هایش را توی دستش نگه می‌داشت که آن خوراکی، عضو جدید خانواده می‌شد!)

عموجان ساندویچ بسیار بزرگش را خورد. بعد نمکی را جلو صورت خودش گرفت و گفت: «توی عمرم سس مایونز به این بدمزگی نخورده بودم. مزه‌ی خمیر دندان بچه می‌داد!» نمکی جیغ کوتاهی زد و خندید. عموجان گفت: «نگاه کن... مرا با مادرش اشتباه گرفته!» من گفتم: «عموجان، شما می‌دانید واحد شمارش ساندویچ چی است؟»

عموجان گفت: «پسره‌ی خُش خُشو، ساندویچ را که نباید شمرد. هر وقت جایی تعدادی ساندویچ دیدی، باید بلافاصله همه را نابود کنی!»

بعد از این حرف، عموجان بچه را بو کرد. آن وقت گفت: «این بچه بوی بدی می‌دهد... به مادرش زنگ بزنید بگویید بچه‌تان فاسد شده... تقصیر زن عمو است که تاریخ مصرفش را نگاه نکرده!»

من گفتم: «فکر کنم باید بچه را بشوییم.»

عموجان از پله‌های مارپیچ بالا رفت و بچه را برد حمام. به اندازه‌ی جواب دادن به یک مسئله‌ی ریاضی طول کشید تا عموجان برگشت. البته به اندازه‌ی یک جواب غلط! من پرسیدم: «عموجان نمکی را چه کار کردید؟»



شده و با آب رفته پایین!

زن عمو پرده‌ی پلاستیکی حمام را با دو مشت گرفت. اما نگران نباشید. یک زن عموی چاق و مهربان، هرگز پرده‌ی

پلاستیکی حمام را از عصبانیت نمی‌کند!

- خب پیرمرد... بگو از این اتفاق چه نتیجه‌ای می‌گیریم؟!

- نتیجه می‌گیریم که مایع شوینده‌ی خیلی خوبی خریده‌ای!

زن عمو هن و هنّی کرد و شروع کرد توی حمام را گشتن.

عمو جان لب‌هایش را برد نزدیک راه خروج آب. بعد

گفت: «نمکی جان... اگر صدای مرا می‌شنوی جواب

بده... یک دو سه، آزمایش می‌کنیم!...»

- حالا جواب پدر و مادرش را چی بدهیم؟

- کمی از آب حمام را به آن‌ها می‌دهیم و می‌گوییم این

محلول، بچه‌ی شماست!

من و زن عمو همه جا را گشتیم. اما هیچ اثری از بچه نبود.

عمو جان داشت با خودش حرف می‌زد: «نه... فکر نمی‌کنم

بچه را خورده باشم... آن چیزی که داشتم می‌خوردم،

ساندویچ بود. ولی چرا آن قدر بدمزه بود؟!»

همین موقع، من پریدم بالا و گفتم: «این جاست... توی

جیب حوله‌ی عمو جان است!»

بله... نمکی توی جیب بزرگ حوله‌ی تن‌پوش، خوابیده

بود!... عمو جان، موقع پر کردن وان،

او را گذاشته بود توی جیبش اما

موضوع را فراموش کرده بود!

من و عمو جان آمدیم بیرون

و زن عمو مشغول شستن

بچه شد. تلفن زنگ زد

و عمو گوشی را برداشت.

- بفرمایید... بله...؟ شما

پدر نمکی هستین؟...



عمو جان که حوله و دمپایی حوله‌ای پوشیده بود، گفت:

«توی وان حمام آب ریختم... مقداری هم مایع سفیدکننده

ریختم. بعد بچه را گذاشتم توی آن تا تمیز شود!»

با شنیدن این حرف، من از جا پریدم و به طرف حمام

دویدم. هیچ بچه‌ای توی وان حمام نبود!

عمو جان گفت: «مثل این که زیادی مایع سفیدکننده

ریخته‌ام... بچه کلاً توی آن حل شده!»

با شنیدن سر و صدای ما، زن عمو و ماما هم آمدند بالا.

من موضوع را برای آن‌ها تعریف کردم. عمو جان گفت:

«یک بار دیگر هم تعریف کن لطفاً.»

- شما که خودتان این‌جا بودید؟... چرا دوباره می‌خواهید

بشنوید؟

- چون که صدایت توی حمام خیلی مسخره و خنده‌دار

می‌شود!

زن عمو دولا شد توی وان و گفت: «توی این وان که آب

نیست. هر چه آب بوده رفته پایین. چون که درپوش وان

باز بوده. فکر کنم یادت رفته درپوش را بگذاری.»

عمو جان کمی فکر کرد و گفت: «فهمیدم!... بچه شسته

آورد. بعد، روزنامه‌ها را بغل زد و توی کیسه ریخت. آن وقت کیسه را روی دوشش انداخت تا بیرون برود. من در را باز کردم تا عموجان بتواند برود بیرون. می‌دانید پشت در چی دیدم؟ ... بله... پدر و مادر نمکی پشت در بودند. پدر نمکی به عموجان گفت: «اجازه بدهید من این آشغال‌ها را ببرم بیرون.»

اما ناگهان صدای یک بچه از توی کیسه‌ی زباله شنیده شد! مادر نمکی به پدرش گفت: «گوش کن... بچه دارد توی کیسه لگد می‌زند!»

عموجان که متوجه ماجرا شده بود، گفت: «داشتم شعبده بازی می‌کردم... شما هم تماشا کنید... دوست دارید برایتان خرگوش بیرون بیاورم یا بچه؟!»

توی آن عروسی، شام چی می‌دهند؟... تلفن زده‌اید که حال بچه را پرسید؟... خوب... بچه هنوز زنده است!... نه اتفاقی نیفتاده... بچه‌تان توی جیب من بود!... نه خانم محترم... کسی جیب مرا نزده!... خیالتان راحت باشد... لطفاً الان روی جوجه‌کباب‌تان کره بمالید... دارید کره را روی جوجه می‌مالید؟... می‌بینید جوجه زیر کره چه قدر راحت و خوب و آرام است؟... زن عمو هم دارد به پای بچه‌ی شما روغن می‌مالد!

زن عمو از پشت در حمام گفت: «بچه یک شلوار تمیز لازم دارد. حالا شلوار بچگانه از کجا بیاوریم؟»

عموجان به من گفت: «می‌روم شلوار خودم را بیاورم!» من گفتم: «شلوار شما که اندازه‌ی یک بچه‌ی هشت ماهه نیست!»

عموجان گفت: «مگر نشنیده‌ای که بچه‌ها زود رشد می‌کنند؟... تا من بروم شلوار را بیاورم، بچه بزرگ شده و شلوارم اندازه‌اش شده!»

بابونه گفت: «پس یک کم آهسته بروید!»

نیم ساعت بعد، من داشتم مسئله‌های ریاضی‌ام را تمام می‌کردم. نمکی، چهار دست و پا روی زمین بازی می‌کرد. بابونه و ساندویچش داشتند برای هم خاطره تعریف می‌کردند!... عموجان یک عالمه روزنامه گذاشته بود جلواش. مثل همیشه روزنامه‌ها را ورق ورق بر می‌داشت و نگاهی به هر کدام می‌کرد. بعد، آن‌ها را مچاله می‌کرد و می‌انداخت روی زمین.

کم کم، کوهی از روزنامه‌ی مچاله شده درست شد. پشت کوه، عموجان سیگارش را روشن کرد و دود فراوانی راه انداخت.

وقتی بابونه کوه را دید، گفت: «آتشفشان!»

عموجان بلند شد و یک کیسه‌ی زباله‌ی خیلی بزرگ



اشتباه عموجان به ما یاد می‌دهد:

با کوچک‌ترها و کسانی که به ما نیاز دارند، خوش رفتاری کنیم.